هر آنکس ازو داشت آزار و خشم / یکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست / بخسرو چنین گفت کای راد راست
بروز جوانی بشد شهریار / بسی ننگ و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت / بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
چنان دان که هرگز گرامی پسر / نجوید نازان بکژی پدر
نگر مادرش تخمه را تیره کرد / پسر را بآلودگی خیره کرد
چو ضحاک تازی کشنده پدر / که جمشید را زو بد آمد بسر
سکندر کجا او چون دارا بخت / چنین است گفتن بما بر بخت
گر دارا بروز پدر خواندی / همی فیلقوسش پسر خواندی
نگیرد ایدر ز تخمه آلوده گشت / بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
پدر پاک بد مادرش بدگهر / چنان دان که پاکی نیاید ببر
ز کژی نگوید کسی راستی / گر از راستی بر کند آستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زن بودی جز این / که خسرو ورا خواندی آفرین
بنودی چو شیرین بدگوی او / بهر جای پرورشش بدی روی او
نیا کاشت آن دانشی راستان / نگردند یاد از چنین داستان
چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیاییم یکسر بدرگاه شاه
بگو پاسخ شاه یابیم باز / که امروز ما شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت دی آن نبایست گفت / دگر گفت کان با خرد بود جفت
سیوم گفت امروز پاسخ دهید / بپرسید زود کار و از فرخ دهید
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان ندیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
یکی طشت زرین بکرده پلید / شده زر پاکش ز خون ناپدید
چو خورشید رخشنده پالیده طشت / یکایک بران موبدان برگذشت
ز طشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد گرم
ازان طشت هرکس بپیچید روی / همه انجمن شد پر از گفتگوی
همیکرد خسرو بهرکس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کین خون کیست / نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / کزو بد منش گشت هر کش بدید
چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه کردند پاک / بشستند روشن بآب و بخاک
چو شد روشن و پاک طشت پلید / بگردان که او شسته بد پر پلید
همی پر پراکنده مشک و گلاب / شد آن طشت پر رنگ همچون آفتاب
ز شیرین بدان طشت بد همچنون / که اکنون چگونه بد امروز خون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدین دیگرگونه گشت
بدو گفت موبد که نوشه بزی / پدیدار شد نیکوی زان بدی
بفرمان ز دوزخ نو گردی بهشت / همان خوب بد ار بد از کار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان دان که آیینش طشت زهر
کنون طشت زرین شد نیکو بهای / بدانگونه شد رنگش از نو بهای
ز من گشت بدنام شیرین بتخت / ز پرمایگان دوست مارش بخت
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
بهی زان فزاید که توبه کنی / هر آنست زکینی که تو به کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / کجا بر زمین فره ایزدی
وزین پیش فرتوت شد بزرگی شده / چو خورشید گشت آنکجا تابنده بود
همی روز با دخت قیصر بدی / هم او بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرمان شیرین ورا زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نبد هیچکس / که او داشت آن راز پنهان و بس
چو سالی بر آمد که مریم بمرد / شبستان مریم بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دو هشت / بیالا ز سی سالگان برگذشت
بیاورد فرزانگان را بدر / بدان تا شود نامور پرهنر
همی داشت موبد مر او را نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یکروز موبد بگشت / بیامد بنزدیک آن نیکبخت
چو آمد بنزدیک شیروی باز / همیشه بنازش بدیدی نیاز
یکی فتری دید پیش اندرش / نشسته یکی کبک بر آن فرش پیش
بدست چپ آن جوان سترگ / بریده یکی خشک چنگال گرگ
سر و پای سر کاومشی پر است / همی این بدان بر زدی بر که خواست
غمی شد دل موبد از کار او / ز نابخردی و بیهوده گفتار او
نگالش بد آمد همی جنگ گرگ / بر کار و رای جوان سترگ